

بانوی ببر

تیا اوپرت

ترجمہ ی خجستہ کیهان

www.ketab.ir



بانوی بیر

تیا اوبرت

(رمان)



ترجم: خجسته کیهان

چاپ اول: ۱۳۹۲

صفحه‌آرایی: لایلا مجین پور

نمونه‌خوانی: تحریریه فرهنگ آرش

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

ISBN: 978-600-92998-0-5

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مرکز پخش: انتشارات فرهنگ آرش ۹۱۲۵۵۷۸۹۷۰

سرشناسه	: آب‌وت، تیا، ۱۹۸۵ - م.
	Obreht, Téa
عنوان و نام پدیدآور	: بانوی بیر / تیا اوبرت؛ مترجم خجسته کیهان.
مشخصات نشر	: تهران : فرهنگ آرش، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۳۷۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۹۹۸-۰-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
پادداشت	: عنوان اصلی:
	The tiger's wife : a novel, c2011.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
شناسه افزوده	: کیهان، خجسته، ۱۳۲۷ -، مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ب۲۴ب/۳۵۵۱ PS
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۹۳۳۵۴۵

در دورترین خاطراتی که دارم، پدر بزرگ که سرش مثل یک سنگ صاف و بی‌موست، مرا به دیدن بره‌ها می‌برد. کلاهش را بر سر می‌گذارد، بارانی دکمه‌گنده‌اش را می‌پوشد، و من کفش‌های براقم را به پا و لباس مخمل به تن می‌کنم. پاییز است و من چهار سال دارم. به ترتیب این چیزها یقین دارم: دست پدر بزرگ، صدای خوشایند ترامپ، رطوبت صبح، راه شلوغ و سربالایی تپه‌ای که پارک قلعه بر آن قرار داشت. همیشه در جیب بغل پدر بزرگ: کتاب جنگل با جلد طلایی و صفحات زرد. اجازه ندارم برش دارم، اما در سراسر بعد از ظهر روی زانویش باز می‌ماند و بخش‌هایی را برایم می‌خواند. با این که پدر بزرگم گوشی پزشکی همراه ندارد و روپوش سفید تنش نیست، خانم بلیط فروش در باجه‌ی ورودی او را «دکتر» صدا می‌زند.

بعد چهارچرخه‌ی پف‌فیل است، ده‌ی چتر فروش و کیوسک کوچک کارت‌پستال و تصویر. پایین پله‌ها، از کنار قفس بزرگی که جغد‌های گوش به‌زنگ در آن خفته‌اند می‌گذریم و از باغی که در امتداد دیوار قلعه قرار دارد

و قفس‌های حیوانات را در خود جای داده است عبور می‌کنیم. در روزگار قدیم یکی از شاهان در آنجا به سر می‌برد، یک سلطان. حالا پشت پنجره‌های رو به خیابان که روزی لوله‌های توپ از آن‌ها خارج می‌شد، جوی‌های کوچک با آب ولرم و راکدشان را بند آورده‌اند. میله‌های قفس‌ها که بر اثر زنگ زدن نارنجی شده‌اند، به بیرون شکم داده‌اند. پدر بزرگم در دست آزادش ساک آبی رنگی را حمل می‌کند که مادر بزرگم برایمان آماده کرده: کلم‌های پلاستیک برای کرگدن‌ها، هویج و کرفس برای گوسفندها و آهوها و گورن‌های گاوی که در نوع خود پدیده‌های جالب توجهی هستند. پدر بزرگم در حیثیت چند جبهه قند پنهان کرده تا به کره اسب درشکه بدهد. این خاطره را نه از این رو که آدمی احساساتی هستم، بلکه به این خاطر به ذهن سپرده‌ام که نشان از بزرگی دارد.

بیرها در خندق بیرونی قلعه زندگی می‌کنند. از پله‌های آن بالا می‌رویم، از کنار پرنده‌های آبزی و پمپه‌های مرطوب خانه‌ی میمون‌ها و گرگ که برای زمستان پوست می‌اندازد می‌گذریم. کرکس‌های ریش‌دار و بعد خرس‌ها را که سراسر روز در خوابند پشت سر می‌گذاریم و بوی زمین نمناک و مرگ حیوانی به مشاممان می‌رسد. پدر بزرگم مرا از زمین بلند می‌کند و پاهایم را روی هره می‌گذارد تا بتوانم پلنگ‌ها را پایشان، در خندق ببینم. پدر بزرگم هرگز نام همسر ببر را بر زبان نمی‌آورد. اروهایش دورم حلقه شده و پاهایم روی هره است و پدر بزرگم احتمالاً می‌گوید: «یک وقت دختری را می‌شناختم که پلنگ‌ها را خیلی دوست داشت. آن قدر که خودش تقریباً یکی از آن‌ها شده بود.» از آنجا که کوچک هستم و علاقه‌ام به بیرها مستقیماً از پدر بزرگم ناشی می‌شود، خیال می‌کنم درباره‌ی من حرف می‌زند و قصه‌ای می‌گوید که می‌توانم خود را در آن مجسم کنم — و من تا سال‌های سال در همین خیال باقی می‌مانم.

قفس‌ها رو به حیاط هستند و ما از پله‌ها پایین می‌آیم و آهسته از یکی

به دیگری می‌رویم. یک ببر هم هست که پوست نرمش که انگار روغن خورده، خال‌های کمرنگ دارد، و یک شیر خواب آلود ورم کرده‌ی افریقایی. اما ببرها بیدار و خشمگین‌اند و کینه بی‌تابشان می‌کند. شانه‌های خال‌مخالی‌شان هنگام راه رفتن حرکت می‌کند، در کنار همدیگر از خندق باریک سنگی بالا پایین می‌روند و بوی ترشیده و گرمشان همه چیز را پر می‌کند. سراسر روز در بینی‌ام می‌ماند، حتی پس از حمام کردن و رفتن به رختخواب، و گاه باز می‌آید: در مدرسه، در جشن تولد یک دوست، حتی سال‌ها بعد، در لای‌لای‌های پاتولوژی یا هنگامی که از گالینا به‌سوی خانه می‌رانم. این را هم به یاد دارم: یک درگیری. گروه کوچکی کنار هم گرد قفس ببر حلقه زده‌اند. در میان‌شان پسری است با یک بادکنک به شکل طوطی، زنی در پالتوی بنفش، و مردی ریشو که یونیفورم قهوه‌ای رنگ کارکنان باغ‌وحش را بر تن دارد. مرد یک جارو و خاک‌اندازی دسته بلند در دست دارد و محوطه‌ی میان قفس و نرده‌های بیرونی را جارو می‌کند. مرد بالا و پایین می‌رود و قوطی‌های مایه‌ای آب میوه، لفاف آب نبات و پف‌فیل‌هایی که مردم برای ببرها پرتاب کرده‌اند را جارو می‌کند، اما ببرها هم همراهش بالا و پایین می‌روند. زن بمش‌یوش چیزی می‌گوید و لبخند می‌زند، مرد هم به او لبخند می‌زند. موهای زن قهوه‌ای‌ست. فراش باغ‌وحش توقف می‌کند و به دسته‌ی بلند جارو تکیه می‌دهد، در این هنگام ببر بزرگ‌تر از کنارش می‌گذرد، خود را به میله‌های قفس می‌مالد و می‌غرد، و فراش دستش را جلو می‌برد و بر پشت ببر می‌گذارد. برای یک لحظه هیچ اتفاقی نمی‌افتد، و بعد قشقرق بر پا می‌شود.

ببر به‌سوی مرد می‌چرخد و زن جیغ می‌کشد، و ناگهان شانه‌ی فراش میان نرده هاست و خودش را می‌کشد، سرش را به سمت دیگر می‌چرخاند و سعی دارد نرده‌های حیاط را بگیرد تا بتواند دستش را از قفس بیرون بکشد. ببر دست فراش را مثل سگی گرفته که استخوانی دارد: میان پنجه‌هایش،

و به آن دهان می‌زند. دو مردی که کنار بچه‌ها ایستاده بودند، خود را به آن سو می‌رسانند، کمر فراش را می‌گیرند و می‌کوشند تا دورش کنند. مرد سومی چترش را از میان نرده‌ها وارد قفس می‌کند و آن را به دنده‌های ببر می‌کوبد. ببر خشمگین می‌گردد و بعد روی پاهای عقبش بلند می‌شود، بازوی فراش را به سینه می‌فشارد و سرش را به دو طرف تکان می‌دهد. گوش‌هایش صافند و غررش به صدای لوکوموتیو می‌ماند. صورت فراش سفید شده، اما در سراسر این مدت هیچ صدایی نکرده است.

بعد انگار ناگهان ارزشش را از دست می‌دهد: ببر دست را رها می‌کند. هر سه مرد بر زمین می‌افتند و خون سرازیر می‌شود. ببر دمش را مثل شلاق تکان می‌دهد و فراش به زیر نرده‌ی بیرونی می‌خزد و می‌ایستد. زن بنفش پوش ناپدید شده. پدر بزرگم چشم از آن صحنه برداشته. من چهار سال دارم، اما او مانع تماشا‌ی من نشده. همه چیز را دیده‌ام، و بعداً این واقعیت بر جای می‌ماند که او می‌خواست من ببینم.

بعد فراش که آستین پاره‌اش را دور بازو می‌پیچد، با عجله به سمت ما می‌آید. خشمگین است و با چهره‌ای سرخ به طرف درمانگاه می‌رود. در آن لحظه گمان کردم حالتش ناشی از ترس بوده، اما بعدها دانستم که احساس شرم می‌کرده. پلنگ‌ها هیجان زده عقب و جلو می‌روند و به‌سوی میله‌ها یورش می‌برند. هنگام عبور فراش ردی از قطره‌های خون بر شن‌ها می‌ماند. وقتی از نزدیک ما می‌گذرد، پدر بزرگم می‌گوید: «خداوند! واقعاً حماقت کردی، نه؟» و مرد در جواب چیزی می‌گوید، چیزی که من نمی‌فهمم. در مقابل، من که در کفش‌های بر اقم احساس حقانیت می‌کنم و از این که پدر بزرگم دستم را گرفته، جسارت یافته‌ام، با صدای بلند می‌گویم: «خیلی احمقه، نه پدر بزرگ؟»

ولی پدر بزرگم شروع به تعقیب فراش می‌کند، دست مرا می‌کشد و به مرد می‌گوید بایستد تا بتواند کمکش کند.